ب از مشرق جانم الا آیی مهر تابانم — را بر تخت دل نشین الا ای شاهزاده

ی چون مردم دیده ازان نامت بود انسان — ولی مانند انگشت چشم مردم افتاده

ا در بندگی آزاده چون مغربی باید — که هر بندگی مردی بباید سخت آزاده

وله نور الله مرقده

م که یار نگارین خود جدا مانده — بدرد و هجر گرفتار و بی داد داده

ت گوهر با قیمت بها داده — بخاک تیره فروخته پی بها داده

ا ده دور ز خاصان بد گو اقبال — اسیر چاه اندگشته در بلا مانده

غرب پسر درگاه کبریا بودم — ز دست کبر گرفتار و پی ریا مانده

جا رنج طبیعت بد و خبث محکم — بحبس شش جهت کون مبتلا مانده

ران که دید مرا گفت از حسن حالت — چنین چنین ز کجا آمدی کجا مانده

شبست و راه بیابان و قافله دور — غریب عاجز و مسکین ضعیف وامانده

باست پرتو رویت که رهنما گردد — که هست جان من از راه و ره نمانده

شده ز دوری خورشید مغربی حقیقت — بسان ذره سرگشته در هوا مانده

ولا ایضا

آنچه میدانم از آن یار بگوییم یا نه
وآنچه بنهفته ز اغیار بگوییم یا نه

دارم اسرار بسی در دل و در جان مخفی
اندکی زان همه اسرار بگوییم یا نه

گرچه از جملهٔ اطوار برون آمده‌ام
هست اجازت که درین بار بگوییم یا نه

سخنی را که در آن بار بگفتیم با کس
سخنی چند ز اطوار بگوییم یا نه

معنی حسن و گل صورت عشق بلبل
همه در گوش دل زار بگوییم یا نه

آنکه اقرار همی کرد چرا منکر شد
علت موجب انکار بگوییم یا نه

وصف آنکس که درین کوچه و بازار است
بر سر کوچه و بازار بگوییم یا نه

سبب آنکه یکی در همه عالم ظاهر
گشت در کسوت بسیار بگوییم یا نه

سر این نقطه که او بر نفس دایره
می نماید که به تکرار بگوییم یا نه

کثرت دایره از وحدت نقطه پیدا
از چه گردید در او دار و از بگوییم یا نه

مغربی جمله بگردار بگفتی با یار
آنچه بشنیدی تو بگفتار بگوییم یا نه

وله طاب ثراه

ای در پس هر لباس پرده
بر دین دیده جلوه کرده

خود را به لباس هر دو عالم
آورده بهر زمان پرده

در دین ما بجز یکی نیست / گر هست عدد هزار در ده

ما را ز شمرده گشته معلوم / آنکس که جز او نیست نا شمرده

ای بیضه مرغ لامکانی / ای هم تو سفید و هم تو زرده

کی مرغ شوی و بازگردی / آیی بدر از لباس و پرده

در جنبش و جوش و در خروش آی / تا کی باشی چنین فسرده

بشکاف کفن بیفکن این پوست / چون روح برآر چشم مرده

بگشای دو بال پس برون پر / از گنبد چرخ پال خورده

ای مغربی کی رسی بسیمرغ / بر قله قاف ره نبرده

هرگز نرسد کسی بمنزل / نا رفته طریق ناسپرده

ایضا له

آن ماه مشتریست ببازار آمده / خود را بدست خویش خریدار آمده

آن گل رخیست سوی گلستان روان / وان بلبل است جانب بازار آمده

آن قد و قامتست همه خوبان دلربا / آن سرو قامتست برفتار آمده

پنهان ازین جهان سراپرده نهان / یا ربست در لباس پس اغیار آمده

محبوب گشته است محب جمال خویش — مطلوب خویش است طلبکار آمده

از روی اوست این همه مؤمن شده عیان — وز موی اوست این همه کفار آمده

آن یک ز روی اوست به تسبیح مشتغل — وین یک ز موی اوست به زنار آمده

عالم ز یک حدیث پر از گفتگو شده — یک نکته ایست این همه گفتار آمده

رویش به پیش زلف مقر آمده ولیک — زلفش به پیش رویش به انکار آمده

یک باده بیش نیست ز اقداح کاینات — ز اقداح باده مختلف آثار آمده

عالم مثال علم ظلال صفات اوست — آدم ز جمله است نمودار آمده

این ترک تنگ چشم که امثال شد پدید — آن تازه تازیست که بدنیا آمده

یک ذات بیش نیست که هست از صفات خویش — گه در ظهور گاه در اظهار آمده

آن شاه شیر مست که در روم مظهر است — وآن [illegible] رومی است عرب وار آمده

از ذات اوست این همه اسما عیان شده — وز نور اوست این همه انوار آمده

اینجا چه جای وصف حدوث است و اتحاد — کاین یک حقیقت است که دیدار آمده

هم اسم و رسم و وصف و صفت و شکل شد پدید — هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده

این نقشها که سر بسر انمایش است — اندر نظر چو صورت پندار آمده

این کثرتیست لیک ز وحدت عیان شده — این وحدتیست لیک در اطوار آمده

تکرار نیست چون که لباس است مختلف — گرچه حقیقت است که تکرار آمده

این موجهای بحر محیط حقیقت است — این جوشها ز قلزم زخار آمده

واز موج او شده است عراقی و مغربی — وز جوشش او ثنایی و عطار آمده

وله طاب ثراه

مرا آن لعبت خندان و تازه — بتن هر دم فرستد جان تازه

بچشم جان تازه سر ربانی — نماید چهره جانان تازه

دهد هر ساعتی طفل دلم را — نگار شیر از پستان تازه

ز دریای دل و جانم برآرد — دمادم لؤلؤ و مرجان تازه

هزاران لعل و مروارید ریزد — بخنده زان لب و دندان تازه

برویاند مرا در جان و در دل — هزاران روضه و بستان تازه

نماید هر زمانی معجز نو — بیارد حجت و برهان تازه

قدیمی عهد را سازد مجدد — کند با مغربی پیمان تازه

ولی با عهد خود سازد دگربار — نویسد بهر او فرمان تازه

نویسد دم بدم بر مصحف دل / بدست خویشتن ایمان تازه
بیابی آیدم از جانب او / بسوی جان و دل مهمان تازه
چو مهمانی بیاید تازه وارد / برای او فرستند خوان تازه

وله قدس سره

پیش شیران دعوی شیری مکن چون روبهی / ناخوشیست از زشت و لاغ و لاف و دعوی کوتهی
خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن / زشت باشد با گدایی لاف و دعوی شهی
تو سلیمان ولی کن دیو دارد خاتمت / یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی
دعوی خود را نکرده از خودی خود بحق / خلق را دعوت بحق کردن بود از ابلهی
تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پری / پر ز حق آندم شوی کز خویشتن گردی تهی
دولت از خویشتن باید بکلی دست شست / گر تو خواهان فقر استی بغایت مشتهی
ابتدایی و انتهایی گر بود آن راه نیست / وا رهی از هر دو گر یکبار از خود وارهی
ابتدایی نیست ره را پس تو جویی مبتدی / انتهایی نیست حق را پس تو جویی منتهی
طفل راهی رو طلب کن پیر ره یعنی بحق / تا زمام اختیار خود بدست پیر دهی
روز و شب در فر ارشادش همی رو راهوار / تا قدم از ظلمت آباد خودت بیرون نهی

بعد ازین ای مغربی از راه زهد فارغ بی	ره رو و ره را بدو راند از کرم داده‌ای

ولهُ ایضاً

تو نگارین بلطافت همگی جان و دلی	گرچه پیدا کن شده در مملکت آب و گلی
تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی	تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی
یا رب این گل ز چه باغیست که رویش چو بدید	گل بصد رنگ برآمد بر او از خجلی
چون نگار چگلی خوب بخوبی تو نیست	نتوان گفت بخوبی چو نگار چگلی
بدل آنرا طلبد جان که نباشد بدلش	جان بجوید بدلت زانکه تو جان را بدلی
گسلی دوست مکن از سر کوئیت ما را	من چه کردم که من دلشده را در گسلی
ای دل از مسکن خود گرچه بغربت رفتی	لیک باید وطن خویش ز خاطر نهلی
تو زمانی بگسل هیچ ز ما در دو جهان	پس چه پیوند که داری که زمانی گسلی
مغربی دین بدید از تو روشن دارد	گرچه با در نکند فلسفی و معتزلی

ولهُ نوّر الله مرقده

آنچه تو جویی آنی گر شوی تو بیرون ز خودی	بر مثال سایه خود در پی خود می‌دوی
تا تو غیری را تصور کرده جویای حقی	کی توانی گشت یکتا تا چنین مشرک شوی

دیده یکتایی اندر خود نظر کن گر کنی
در جمال وحدت خود شو حیران می شوی

غیر نی گر زانکه میگری یکبار از خویشتن
منزوی گر میشوی باری ز خود منزوی شوی

تا بران حاجت که خواهی هم رکود در گرد دوا
تا بران خضری که می رسی هم از خود می شوی

ده روان را راه بی پایان بیابانی کی رسد
تا بپساط راه باره رو نگردد بی سکون می شوی

ره روزه را پندار زو پی چه سر دود
چونکه میدانی حجابت راه و ره رو می شوی

تا تو با خویشتی گدایی نوا مفلسی
تا تو بیخویشی قباد و کیقباد و خسروی

گر چه از خورشید تابان میتراوی منفصل
معزلی بیخود تو خورشیدی و با خود پرتوی

ایضا له

زد حلقه دوش بر در دل یار معنوی
گفتم که کیست گفت که در باز کن توی

ما و منی واند توی شد حجاب تو
از خود بدین حجاب تو محجوب میشوی

خواهی من و ترا شناسی که چون یکند
بگذر ازین منی و ازین مایی و توی

گفتم تو من چگونه کشا که من یکیم
از بهر روی پوش عیان گشته دوی

بگذر ازین جهان که در دو کهنه است و نو
و انکه ببین که کیست درین کهنه و نوی

نقش و نگار نقش و نگاریست بی گمان
مایی نهان شده است درین نقش مانوی

بجز مطربی مدان کس درین پرده سرآهنگ خوبست | گر صد هزار نغمه آواز شورش بی
بیانی غلط که مهر سپهر حقیقتی | گرچه گهی چو ذره و گاهی چو پرتوی
ای مغربی تماشه خورشید مشرقی | زان سایه وار در پی خورشید میروی

در طلب شراه

سبو بشکن که آبی نی سبویی | ز جو بگذر که دریایی نه جویی
سفر کن از من و مایی که مایی | گذر کن از تو و اویی که اویی
چرا چون آسیا گرد خود گردی | چو آب آشفته سرگردان چو جویی
پشیمانی بود در هرزه گردی | پریشانی بود در سو به سویی
تو ماری از خود اندر خود سفر کن | بگرد عالم اندر چند پویی
گرامی پرسی از خود دانی | گر آنکم کرده آخر بجویی
ز خود او را طلب هر گر نگردی | اگرچه سالها در جست و جویی
کلاه فقر را بر سر نیابی | مگر وقتی که ترک سر بگویی
کجا سیر کوی او دیدن توانی | که طفلی در پی چوگان گویی
تو بگذر و شو چو آیینه که طومار | سپیده رو گرددا اسرار دو رویی

وله ایضا

ای دیده بگو گرچه سبب و خرابی | وی دل تو چه مستی و خراب از چه شرابی

ای سینه سکینه تو مجروح چرایی | سوزان جگر از چه چنین گشته کبابی

وی ماهی جان تشنه چرایی چو شب دور | در آب نفس می زنی و غرقه آبی

وی چرخ چرا یک نفس آرام نگیری | در چرخ چرایی و چرا بیخور و خوابی

وی ماه شب افروز چرا از نزاری | وی مهر درخشنده چرا در تب و تابی

آن آب کدامست که از روی تو مجازی | آن بحر چه بحریست که بر روی تو جاری

ای یار چه در پرده نهان میشوی از خود | چون عین تویی غیر تویی و حجابی

چون ناظر رخسار تو جز دیده تو نیست | بر روی ز چه روی فرو هشته نقابی

با مغربی از آنکه عتابی کنی ای دوست | در آینهٔ ما بعکس رخ خود بنقابی

وله قدس سره

دارد نشان یارم هر دلبری یاری | بینم جمال رویش از روی هر نگاری

جز روی او نه بینم در روی چو ماه رویی | جز خط او نخوانم در خط هر عذاری

عکس از آن جمالش در حسن هر جمالی | نقشی از آن نگار است در نقش هر نگاری

او درد یار جانم بوده همیشه ساکن — من کشته در پی او سرگشته در دیاری

چون دوست بر فشاند من جان بر فشانم — بشنو ز بهر جانان خوشتر ز جان نثاری

گر می روی رها کن دل را بیادگارت — خوش باشد ار بماند از دوست یادگاری

بر جویبار گیتی بخرام تا بروید — از سرو قامت تو هر سو سرو جویباری

گر خون من بریزی بر رهگذارم انداز — باشد که ناگهانت بر من فتد گذاری

روز شمار دانم کاندر شمار نایم — من کیستم که آیم آنروز در شماری

چون یار در دل من دایم قرار گیرد — پیش از چه روند از دل گریان قراری

چون دوست بر فشاند من جان بود فشانم — بشنو ز بهر جانان خوشتر ز جان نثاری

جایی که هر دو عالم از هیچ کمتر آید — من خود چه چیز باشم با همچو من هزاری

روی ترا نیارم دیدن از که تابت — از ره گذار عالم بر دیده ام غباری

با پای گل چمانش خار است مرد عالم — تو کی رسی بگلشن تا بگذری ز خاری

تا کشته مار هستی بر گنج ره نیابی — زان رو که هستی تو بر گنج اوست ماری

بگذار مغربی را کاندر میان در آید — تا او درین میانست تست بر کناری

و له روح الله روحه

جنونی فوق غایات الظنونی / جنونی من حب ذو فنونی

بعشقت من ز هر مجنون فزونم / تو در خوبی ز هر لیلی فزونی

برون از خویشتن عمریست چستم / نمیدانستم کاندر درونی

نگارا دیده اندر حیرت و جوییست / چه میگردد تو در عین عیونی

الا ای غمزه غماز دلبر / چنان پرمکر و دستان و فسونی

تو اندر سحر و مکاری و افسون / ز حد وصف و اندازه برونی

دلا در تبت چون یاکن دلارام / چرا بی صبر و آرام و سکونی

دلا از چشم پر پیشش حذر کن / که هم ترکست و هم سرمست خونی

ترا از چند و چونی منع باید / اگر چه برتری از چند و چونی

ولہ طاب مثواه

را بخلوت جان دلبریست پنهانی / که هست جان و دلم در جمال او فانی

دران مقام که جانان جمال بنماید / بود مقام دل و جان فتاده حیرانی

سریر سلطنت ذات ایزدیست دلم / چنانکه عرش مجیدست و عرش رحمانی

زا چنانکه بحسن و جمال ثانی نیست / مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی

کجا برم دل و جان را که زین مقام بقا / تو هم دلی بحقیقت مرا و تو هم جانی

ز من تو جمله ربودی و جمله من گشتی / چو جمله ام تویی اکنون مرا چه میجویی

تویی مرا بدل و جان اگر چه دلداری / تویی مرا عوض جان اگر چه جانانی

ز چشم من همه اکنون تویی که می‌بینی / ز عقل من همه اکنون تویی که میدانی

ز مغربی مشنو بعد ازین چو می‌شنوی / از و ندای انا الحق بقول سبحانی

ایضا له

ای هر نفسی یافته بر دل ز تو نوری / از سر تو جان یافته هر لحظه سروری

در سینه جان ز آتش رخسار تو سوریست / در کام روان از لب شیرین تو شوری

هر ذره پی نور تجلی تو طوریست / ان نیست که خاص است ظهور بطوری

تا بر تو خورشید تو بر کون نتابد / ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری

هر جنت دیدار و تماشای جمالت / باشد ز قصور ار بودم میل بحوری

هر پست جنابیست دل از باده عشقت / کور از چو اندر دو جهان نیست شعوری

در خلوت پنهان دل از صحبت جانان / بی غیبت عالم نتوان یافت حضوری

ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم / چون نیست ترا حوصله قوت موری

وله طاب ثراه

نما چرا نقاب از رخ خود نمیگشایی — زکه رخ نهفته داری زچه رو نمی نمایی

بر رخت کسی نگاهی چو نکرد غیر دیده — چه شوی نهان ز دیده چو عین چشم مایی

چو دل از منی و مایی و نگذشت شد عیانش — که تویی و او و اگه تویی منی و مایی

بهزار دیده خواهم که کنم رخت نظاره — بهزار کیوت ای جان چو تو سر نمایی

رخ اگر چنین نمایی همه وقت عاشقان را — عجب ار بماندت کسی چه کسی و از کجایی

تو اگرچه پس عیانی زره صفت ولیکن — ز همه جهان نهانی بحجاب کبریایی

پسر اگر هوای سر کوی دوست داری — مگذار مغربی را مگزین از و جدایی

ایضا له

مشنو حدیث آنکس که بعشوه گفت با تو — بسرای ره قلندر بسزد ار بمی نمایی

نشود کسی عراقی بحکایت عراقی — نشود کسی ثنایی بمعارف ثنایی

ای درخشان رخت مهر و سپهر عالی — پایه‌ات از سر ذرات مبادا خالی

ما چو ذره همه در سایه خورشید توییم — بر مدار از سر ما سایه بیکبار دریغ

دلم از زلف تو پیوسته پریشان حالیست — گرچه جمعیت در آنجا به پریشان حالی

ر نه با غالیه از زلف تو بویی بودی غالیا غالیه را کس نخریدی غالی

هم تویی خوبی رخسار بتان مهوش هم زیور زلف و قد و خط و خالی

قفص جسم کجا مانع پروا نشود طایر جان کسی را که تو پر و بالی

ای دل کاینه روی نماید هر دم چونکه با نیت دلا از لم حرامی بالی

هم تو ظاهر شده در مملکت تفصیلی هم تو مخفی شده در مرتبت اجمالی

مغربی با یقین روی نماید هر دم بکمالی تو مگر دیدن از آن می نالی

وله نور الله مرقده

ز چشم من چو تو ناظر بحسن خویشی چرا نقاب ز رخسار بر نمی فکنی

من و تو چون که یکی بوده پیش اهل شهود نهان ز من چه شوی چونکه من توام تو منی

چو روی با آینه کاینات آوردی برای جلوه گری شد پدید ما و منی

نه ز خلوت وار انجمن و نی خالی که هم بخلوت خویشی و هم با انجمنی

اگر بصورت غیری و اگر بمعنی عین بهر صفت که برایی برای خویشتنی

ز روی ذات نه خالی ز جهان و ز تن ولی ز روی صفت هم جهان و جان و تنی

دلا ز عالم کثرت بوحدت آوردی که وحدتیست وطن گر تو عاقلی وطنی

زدی لات و منات آنکه دل که بود
من الذی تجلی لعابد الوثنی

چو مغربی بخور از جام کاینات شراب
که پیش ساقی و باقی بود شراب ز می

ایضا له

چو تافت بر دل و جانم ز آفتاب تجلی
نهان ذره صفت در فروغ تاب تجلی

رمیدم از شب دیجور و نفس ظلمت تن
ز عکس پرتو انوار آفتاب تجلی

تن چو طور و دل چون کلیم می باید
که او رسد که میقات در تب و تاب تجلی

ازین حدیث مرا شد که حادث شد ملن
خوشا عبارت آنکس که شد خراب تجلی

نقاب ما و من از پیش دیده ام برخاست
چو رخ نمود مرا یار از نقاب تجلی

دلا بمجلس رندان پاکباز درآی
ز دست ساقی باقی بخور شراب تجلی

شراب ناب تجلی رهاندت از خود
دلا مباش دمی بی شراب ناب تجلی

ز مغربی نتوان یافت غیر نام نشانی
از آن زمان که نهان شد در آفتاب تجلی

وله طاب مثواه

تا توانی ز مراتب عددی
که دمی که هزار و گاه صدی

لب را قشر قشر را لبی
چشم ارواح و روح را جسدی

نیستی هیچ خالی از کثرت | تا درین معرض و درین صددی
گاه ابروی و گاه بارانی | گاه بحری و گاه که زبدیی
بلبل نوبهار بستانی | گل رخ و ماه روی سروقدی
خوبی روی هر پری رویی | زیب سر زلف و خط و خال خدی
گرچه در اسم و نعت بسیاری | لیک در ذات واحد واحدی
بحقیقت ترا جهان ولدست | گرچه او را تو این زمان ولدی
پیش ازین بود مغربی از پی | مدتی شد که گشته است ابدی

وله ایضا

رخ دلدار را نقاب توئی | چهرهٔ یار را حجاب توئی
بتو پوشیده است مهر رخش | ابر بر روی آفتاب توئی
شد یقینم که پیش چشم یقین | برده رنگ از نتاب توئی
بر سر بحر بی‌نهایت تو | سر برآورده چون حباب توئی
تو سرابی پیش اهل نظر | گرچه دعوی کنی که آب توئی
مگر فهم ترا بهیچ حساب | باز دیدم که در حساب توئی

تا تو هستی حجاب او با تست ... سببی موجب حجاب توئی

وانکه سر کز دماغ او شنید ... هیچ بوئی ازین شراب توئی

بر تو هست این عذاب کوتا کن ... علت این همه عذاب توئی

آنکه نا خورده باده از پی ... مست گردید و شد خراب توئی

مغربی را خطاب با کس نیست ... آنکه با اوست این خطاب توئی

وله قدس سره

ادرنی راح توحیدا الا یا ایها الساقی ... ارحنی ساعة عنی وعن قیدی واطلاقی

بجام صرف توحیدم بدانسان محو کن از خود ... که از فانی شوم فانی و با باقی شوم باقی

واشربنی حمیاه بکاس من محیاه ... وعطرنی بریاه وذوق اهل اذواقی

شراب صاف توحیدم تواند داد امان ... ز دست شرک و کفر و دین و سالوسی و زراقی

ولا تبالی عن فصلی وعن جمعی وعن وصلی ... وعن فقدی وعن وجدی وعن حالات اشواقی

تو چون فصل و وصل من تویی چون فرق و جمع من ... تویی چون فقد و وجد من بل از من اسم تو مشتاقی

اما تنظر الی حالی اما تنظر الی مالی ... اما تنظر الی ذاتی وایمانی واخلاقی

تویی اندر دو عین عاشق ناظر در پریرویان ... که حسن چهرهٔ خوبان و تو چشم عشاقی

مدامم مغز پی خود کیست کو بوسته مسکوم	انا الشمس التي طلعت وهذا انوار اشراقي

وله طاب ثراه

شهدت فیک جمالا قلبت فیه بزانی	فقلتی ملحاظ وذاک عیب جیانی
زچشم مست وخرابت مدام مست وخرابم	ولیس نشوه في الحب من کؤوس سقاني
چو از جمیع جهانیت جلوه گاه تو چشم	لقد جلوت علی العین من جمیع جهانی
فکیف تشبه خیالک الملاح جمیعا	ملاح ملح اجاجا وتو یکی که عذاب فراتی
بحسن وخلق وشمایل بهیچ خلق نمانی	که بس جمیل خصالی ولیس جمیل صفاتی
زهجر تست هلاکم زوصل تست حیاتم	رایت فیه هلاکی وجدت فیه حیاتی
بعزم کعبه کویت برای دیدن رویت	قطعت وصل نقابی دخلت فی الخلوات
دخلت بر ظلام لاجل وصلک حیا	که همچو چشمه حیوان نهفته در ظلماتی
بسی بجست ترا مغربی ز مشرق و مغرب	بیان خضر و سکندر که عین آب حیاتی

ایضا له

دوش آن صنم یگانه دوش بگذشت ز من چون بیگانه	کردم سلامش لیک او داد جواب سرسری
در جامه یگان کان کرد وز من خود [illegible]	یعنی که من تو چشم من دیگرم تو دیگری

گفتم چرا بیگانه‌ای گفتا که تو دیوانه‌ای
من کیستم تو کیستی در خود چرا می‌ننگری

صد چون ترا پیدا کنم در لحظه‌ای شیدا کنم
تو ذره سرگشته‌ای من آفتاب خاوری

من از کجا تو از کجا من پادشاهم تو گدا
تو عاری اندر سلطنت دار فقر فاقتی

من فرحم و تو شقی من نورم و تو ظلمتی
خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همسری

گفتم که ای جان جهان وی عین پیدا و نهان
وی مایه سود و زیان وی تو تمامی مشتری

تو اولی و آخر تو ظاهری و باطنی
تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری

من در و مرجان توام در بحر عمان توام
من گوهر کان توام تو کان پاک گوهری

من مظهر آیات تو قرآت وجه ذات تو
نی نی غلط گفتم که تو هم خویش را مظهری

ای آفتاب مشرقی نور چشم مغولی
من سایه مهر توام تو مهر سایه‌گستری

وله طاب مثواه

آنچه جان یابد از نقابین خوشتر نفسی
چونکه کس محرم آن نیست چگویم بکسی

طعمه باز بگنجشک نشاید دادن
پر عنقا نتوان گفت بپیش مگسی

بسر دریا بگهر گویی چه گویی با کف
در جوششی بصدف چه بخشی بخسی

با ورازمن مکنی قصه دریای محیط
ای که هرگز نشنیدی و ندیدی دارسی

وله ایضاً

دلا چرا تو چنین بیقرار و مضطربی
چراست نام تو قلب از چه روی منقلبی

مدبرت کیست عنایت که می‌کشد سو به سوت
که هر نفس بدگر سوی و کوی منجذبی

گهی چو بحر بی کاهی چو برگه ساحل
گهی چو جنت و گاهی چو نار ملتهبی

گهی چو دیر و گاهی چو کعبه طایف
گهی چو رند خرابات و گاه محتسبی

به هر صفت که نماید جمال روی نگار
برش سجده درآیی ز راه عشق و ربی

دلا بگوی دلا دام از پی غیرت
چو نیست هیچ کس غیر از که محتجبی

کسی ز سایه خود احتجاب می‌نکند
منم چو سایه‌ات از من چرا تو محتجبی

شعاع مهر بهر جا که منبسط است
تو هم چنان به دلارام خویش منتسبی

نقاب مهر رخت مغز نیست در همه حال
بنور روی خود از چشم خویش منتقبی

وله نور الله مرقده

چه باشد اگر زانکه تو گاه گاهی
کنی سوی افتادگان یک نگاهی

چه خوش باشد ار زانکه چون من گدایی
نگاهی کند همچو تو پادشاهی

دلم را ز بود پت هندوی زلفت
بجز ترک چشمت ندارم گواهی

ازان دو شش دیبت تطاول دراز است | چو دارد چو ری تو شبت و پایی
کشیدست خال بخط روم رویت | زهند و چبین شاه خطت سپاهی
مدام است مایل بخال تو زلفت | سپاهی نخواهد بغیر از سیاهی
هلالی و بدری ز رخسار و ابرو | تو هم پسته داری و گردن نمایی
نگاهی برد بیتو گردم نهانی | خزانیم نبود بیت دیگر گیاهی
بود مغز پی راز اندوه هجران | غمی همچو کوه و تن هم چو کاهی

ولا ایضا

ای حسن تو در آینه صورت و معنی | بر دیده ارباب نظر کرده تجلی
چشم تو شده بهر تماشای رخ خویش | ادیم مجنون نگران در رخ لیلی
در مملکت حسن چو غیر از تو کسی نیست | وقتست که گویی لمن الملک بدعوی
با چهره زیبا تو و قامت رعناست | هرگز نکند دل هوس روضه طوبی
گر نور تجلی تو بر نار بتابد | دوزخ شود از پرتو آن جنت اعلی
از جنت و از نار بود فارغ آزاد | وانکس که ندارد خبر از دنی و عقبی
رویت تو عیانست ولیکن چه توان کرد | ادراک اگر می نکند دیده اعمی

برطور تو از نور تجلی تو بیهوش — افتاده هزار بیخبر سوی چو موسی

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم — چون لوح فرو شست نبشته الف وی

وله طاب مثواه

تو از ماهی ولی ما را ندانی — ز دریایی ولی دریا ندانی

اگر دریا ندانی این عجب نیست — عجب‌تر اینکه صحرا را ندانی

بجان و تن ز بالای و زیری — ولیکن زیر و بالا را ندانی

تو اشیایی و اشیا جملگی تو — اگرچه هیچ اشیا را ندانی

همه اسما تو هستند ظاهر — ظهور جمله اسما را ندانی

چرا غافل ز حق اتهاتی — چه فرزندی که بابا را ندانی

ز آدم هم بغایت بیوفایی — به تنها آنکه حوا را ندانی

معمای جهان با تو چه گویم — چو تو سر معما را ندانی

الا ای مغربی عشقا منوب — تویی لیکن تو عشقا را ندانی

ایضا له

ای آفتاب روی تو مهر سپهر مایی — وی از ... ذره مهر تو هر ذره‌ها

آن کیست قد رویت چون نیست غیر تو کس ‌ ‌ ‌ هر لحظه در لباسی هر لمحه در نقابی

ساقی و باده چون نیست الا تو پس از چه ‌ ‌ ‌ در هر طرف فتاده مستی در شرابی

رویت تو در گل ما مهر تو در دل ما ‌ ‌ ‌ نورست در ظلامی گنجست در خرابی

غیر تو نیست اما هستی همی نماید ‌ ‌ ‌ چون پیش چشم دریا دریا دیده سرابی

در آینه نظر کرد در روی تو دید خود را ‌ ‌ ‌ با خویشتن در آمد هر لحظه در عتابی

چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم ‌ ‌ ‌ گر زوی کنی سوالی او را دهی جوابی

با عکس خویش میگفت هر ساعتی حدیثی ‌ ‌ ‌ با نقش خویش میگفت هر لحظه در خطابی

ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن ‌ ‌ ‌ گر زوی نیست عکسی وز مهر نیست تابی

وله طاب ثراه

منم مست از لب ساقی نه از می ‌ ‌ ‌ گران لب میکشم جام پیاپی

من از گفتار مطرب در سماعم ‌ ‌ ‌ نه از آواز چنگ و ناله نی

بجان من زنده چون باشم چو جامم ‌ ‌ ‌ ندارد زندگی یکلحظه و حی

مرا بیست اینچنان یاری که یکدم ‌ ‌ ‌ نه با وی می توان بودن نه بی وی

الاهی آفتاب سایه گستر ‌ ‌ ‌ مگردان روی را از جانب وی

تو خورشیدی و من از تو چو سایه — کهی لاشی شوم از تو کهی شی

زمانی در بیم ای همچو خورشید — زمانی از پیت چون سایه در پی

بپایان پیایه ام ای مهر تابان — کهی می گستری که میکنی طی

نیاید بی تو در عالم مغربی را — که مجنون را غرض لیلیست از حی

ولہ ایضا

چو ننهی چشم دلت تا جمال او بینی — مگر بصورت خود تا مثال او بینی

ز آفتاب رخش کن بسایه خورشیدی — نگر بجمله جهان تا ظلال او بینی

خیال بازی او بین که پرده ز خیال — فکنده بر رخ خود تا خیال او بینی

اگرچه جمله جهان سایه اش بود لیکن — چو آفتاب برآید زوال او بینی

خطت و خال جهان تا بکی بدیده من — جمال او زره خط و خال او بینی

بجز آب زلالش حباب اوست جهان — چنان ازو بگذر تا زلال او بینی

به بنگ های جسد گرچه گشته محبوس — بپا بمعرض دل تا مجال او بینی

چرا ز حال دل خویشتن شوی غافل — بسوی او نظری کن که حال او بینی

ز مغربی نظری وام کن مدد بنگر — که تا بدیده کامل جمال او بینی

ولہ قدس سرہ

چه باده ایست که مست می فروش از وی / کسی که خورد نیاید دگر بهوش از وی

چه باده ایست که مست خراب مست از وی / مدام در دل جمها بود بجوش از وی

چه باده ایست ندانم که میدهد ساقی / که باده مست و خرابست باده نوش از وی

چه بحر قطره از آن خورد کو شده سرمست / بجوش آمده از جنبش خروش از وی

چه چهره بود که هر سوی چهره بنمود / چه نقش بود که بر جانب سر نقوش از وی

چه مطربیست که گردون چرخ می آرد / چو هر زمان رسیدش نغمه بگوش از وی

بیا بیا سیحی کوی ران صنم با من / نمی سزد که شوی پیش من خموش از وی

بگوش هوش کسی امروز می نیارد گفت / دل آنچه شمع روا کس شنید دوش از وی

چو مغز نیست ترا خازن خزانهٔ راز / دگر خزانهٔ اسرار را مپوش از وی

ولہ ایضاً

تو میخواهی که تا تنها تو باشی / کسی دیگر نباشد تا تو باشی

ازان پنهان کنی هر لحظه ما را / ز چشم خلق تا پیدا تو باشی

چو پیدا نیستی یکلحظه موجود / نمی شاید که بی ما تو باشی

اگر دریای ما را غرقه گردی / چو قطره بعد از آن دریا تو باشی
دویی اینجا نمی‌گنجد برون شو / که یا من باشم اینجا یا تو باشی
از آن پس گر چو موج آیی بصحرا / حباب جمله صحرا تو باشی
ز جزوی گر بکلی باز گردی / چو کل در جمله اجزا تو باشی
منم یکتای بی همتا تو خواهی / که هم یکتا و بی همتا تو باشی
بیان منوی خود را رها کن / بیا بگذار خود را تا تو باشی

وله طاب ثراه

ترا که دیده نباشد نظر چگونه کنی / بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی
ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود / ز حال خود دگری خبر چگونه کنی
پدر نکرده تو خود را از خودی هرگز / بگو ز خود دگری را پدر چگونه کنی
نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی / پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی
ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر / ز زیر عزم جهانی زبر چگونه کنی
نکرده محو فراموش نقش لوح خرد / حدیث عشق ندانم ز بر چگونه کنی
چو نیست هیچ وقوفت ز صنعت اکسیر / به پیش اهل صناعات زر چگونه کنی

کشته کوکب ارضت سپهر بیازی — ز مشتری وز زهره قمر چگونه کنی

بمعرکی چو پسی رو روان روان بگذر — از دو برده نصیبی گذر چگونه کنی

[illegible]

طوطی مثال خویش چو بیند در آینه — آید سراینده سخن با مثال خوش

آفتاب وجود کرد اشراق — نور او سر بسر گرفت آفاق

سپهر در آورد پرتو خورشید — در تنزل ز هر دریچه طاق

مطلق آمد بجانب تقیید — گشت تقیید عازم اطلاق

مدد زرق بر دام رسید — تا عدم را وجود شد رزاق

هر که بد جفت ظلمت عدمی — گرد نورش ز جفت ظلمت طاق

کاروان وجود گشت روان — جانب چین و هند و روم و عراق

مجتمع گشت با وجود عدم — اجتماع قرین بوس عناق

چه عروس است آنکه هستی حق — باشد او را که نکاح و صداق

هر که او زین نکاح شد آگاه — دو جهان را کل بود طلاق

پیش با کاینات عهد ببست — هر که شد مطلع برین میثاق

مي هستي بكام عالم ريخت ساقي جانفزاي سيمين ساق
چون بي هستيش بكام رسيد تلخي نيستيش شد ز مذاق
جامهٔ ظلمت و عدم بدريد مست بيرون شده ز دير نطاق
درا درا شراب شد درمان زهر او را مدام شد ترياق
آمد ايام قرب عهد وصال رفت هنگام هجر و بعد فراق
چون كه صحرا فروغ مهر گرفت رو بصحرا از خانقاه و رواق
نيست ايام خلوت و عزلت نيست هنگام انزوا و وثاق
پاي بر مركب عزيمت نه زانكه او عزم مهرتيست براق
بگذر از كرسي و ز عرش مجيد التفاتي مكن به سبع طباق
روي او را بعالم توحيد در گذر زين جهان شرك نفاق
تا رسي زين جهان جور و جفا به سرايي پر از وفا و وفاق
اسم خود محو كن درين طومار رسم خود بر تراش زين اوراق
وصف او را مدان بگوش مصاف نعت او را مكن بخود الحاق
زانكه اندر جهان حكمت و علم نام هستي بدو كنند اطلاق

روز اخلاق خویش فانی شو / تا که حق مر ترا شود اخلاق

نیستی اورا بود باستقلال / نیستی مر ترا با استحقاق

دیده‌ام زخالق خلق / تا به بینی بدین خلاق

گرچه او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون / در سرای منزه از چه و چون

بود از آن و از حدوث قدم / بود مستغنی از ظهور و بطون

پا نهاد از حریم خلوت خود / بهر اظهار حسن خود بیرون

جلوه گر شد بر منظر کون / تا برون را بداد رنگ درون

داد بر چشم خویشتن جلوه / حسن خود در لباس گوناگون

روی خود دید در هزاران رو / چون نظر کرد چشم او ز عیون

گاه وامق شد و گهی عذرا / گاه لیلی شد و گهی مجنون

صفت آن یکی ظهور بروز / صفت وان دگر خفا مکنون

نام او گشت عاشق و معشوق / چونکه شد بر جمال خود مفتون

در مرآینه روی خود را دید / شاهد و شکل دو لب موزون

وصف معشوقه را بعاشق داد / تا فرحناک شد دل محزون

رنگهای عجب چو تعبیه کرد / عشق نیرنگ ساز بوقلمون

وصف آن یک شده غنی و قوی / نام این یک شده فقیر و زبون

نقطه را کرد در الف ترکیب / داد پیوند کاف را با نون

چرخ را شوق او بچرخ آورد / نام او گشت زان سبب گردون

ساخت معجونی از وجود و عدم / دو جهان ممتزج در آن معجون

جامع عز و ذل و فقر و غنا / شامل علم و جهل و عقل و جنون

بر جهان و جهانیان پیوستند / در خزاین هر آنچه بد مخزون

بدر انداخت موج قلزم عشق / هرچه در قعر بحر بد مکنون

گشت موجود هرکه بد معدوم / گشت دریا هر آنچه بد هامون

مدتی بود عقل ذو همت / مانده دور از رخش زبون و دون

حسن دلدار چون تجلی کرد / هوش او کم شد و جنون افزون

چشم سرمست ساقی و باقی / بهزاران فریب و مکر و فسون

قدحی پر شراب افیون کرد / عقل را داد با شراب افیون

مرد عشق چون پیاپی شد — در ربودش ز رؤیت مادون

بند بگشاد و پرده ما بدرید — شد پراسیمه الجنون فنون

عین توحید دو بیت گشت عیان — تا بعین عیان ببین اکنون

که جز او نیست در سرای وجود — بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگویم راز — که حقیقت چگونه گشت مجاز

پیشتر از ظهور نور دو کون — عشق در پرده بود پرده نواز

راز خود را برای خود میگفت — خویشتن می شنید از خود راز

همدم خویش بود و مونس خویش — چون مر او را کسی نبد دمساز

مستمع کس نبود تا شنود — زانکه او داشت قصها دراز

کی شود صاحب راز کسی نبود — سخن خوب از سخن پرداز

مرغ خود بود آشیانه خود — شاه خود بوده شاه را شهباز

داشت اندر فضای خود طیران — بودش اندر هوای خود پرواز

گل صدبرگ بوی دوست نداشت — عندلیبی که تا نوازد ساز

بود سلطان چون او دایم | متکی بر چهار بالش ناز
ناز او را نیاز می بایست | تا گزیرست ناز را ز نیاز
طاق ابروش سجده می طلبید | قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تا دهد لب او | غمزه اش خواست تا شود غماز
چون معشوقه عاشقی میخواست | بی دلی خواست دلبر طناز
زانکه در دل اوست ویرا عز | زانکه در سوز اوست ویرا ساز
یکدا ایست بادشه پیدا | هست نشیب بهر بلند فراز
گر نه حاجی شوق او باشد | کس نگوید که هیچ هست حجاز
ور نه محمود عشق او باشد | که شناسد که بوده است ایاز
چون او گفت دین خود را | نظر بر جمال خود انداز
جز که با شمع خویش راز مگو | جز که با حسن خویش عشق مباز
ای ز تو برگ بی ساز ناپیدا | بی تو ما را نه برگ هست نه ساز
چون نظر بر جمال خویش انداخت | کرد بر حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق | گشت هر یک ز غیر خود ممتاز

زان نظر گشت کاینات پدید   زان نظر گشت چرخ در تک و تاز

گشت یک حرف صد هزار کتاب   داده یک صوت صد هزار آواز

عشق خود بود ناظر و منظور   کردم القصه القصر را ایجاز

در زمین باورت نمی آید   چشم بگشای تا ببینی باز

که جز او نیست در سرای وجود   بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن کز جهان نبود نشان   عشق در نفس خویش بود نهان

بود در شین او جمع شئون   بود در عین او همه اعیان

قاف او بود مسکن عنقا   بود عنقا بقاف او پنهان

کان او بود مندرج در آب   شان او بود مندرج در کان

شان زکان چون قدم نهاد برون   گشت اسرار چون کان بیدار شان

کرد سلطان عزیمت صحرا   شد روانه سپاه با سلطان

وحش و طیر و پری و دیو و بشر   با سلیمان شدند جمله روان

همه عالم سپاه او بگرفت   پر شد از لشکرش زمین و زمان

و مبدم کاروان روان شد ‌‌ سوی شهر وجوب از امکان
از ره عدل پادشاه قدیم ‌‌ گشت معمور خطهٔ حدثان
بود با پیشش رفیق ایجاد ‌‌ بود با چشم او قرین ایمان
گرد از لا زمان زمان پیدا ‌‌ گرد از لامکان پدید مکان
سوی عالم چو تاختن آورد ‌‌ عالم جسم گشت و عالم جان
گرد میدان کاینات گشت ‌‌ گرد در عرصهٔ جهان جولان
چون بمیدان کاینات رسید ‌‌ گوی وحدت فکند در میدان
نام او گشت جوهر اعراض ‌‌ نام او شد عناصر و ارکان
کثرت خویش گشت وحدت خود ‌‌ ملتبس شد برین لباس آن
ماه فی البیت زاجر الاجمال ‌‌ جان فی البدن سابق الاظعان
عقل گردید عاقل و معقول ‌‌ شد مقید بعلت و برهان
نظری سوی جام عالم کرد ‌‌ عکس رخسار خویش دید در آن
گشت بر عکس روی خود واله ‌‌ ماند بر نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق ‌‌ چون که شد بر جمال خود حیران

کرد بر فرق چون خویش نثار — هر جواهر که بودش اندر کار

شد ز رخسار و قامتش پیدا — گل هر باغ و سرو هر بستان

تا شنید از ره هزاران گوش — راز خود را بصد هزار زبان

راز او را بسمع او میگفت — هر زمانی بصد هزار بیان

خلعت کاینات در پوشید — کرد در خود نظر بچشم جهان

چون که خود را بخود تمام نمود — نام خود کرد بعد از ان انسان

ور نشد این بیان ترا روشن — در برون آمدت یقین ز گمان

جام گیتی نمای را بطلب — تا نه بینی درو بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود — بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث قدم — نظری کرد در وجود و عدم

هر دو را دید منقطع ز اعتبار — هر دو را دید متحد با هم

هر یکی زان دگر نه پیش نه پس — هر یکی زان دگر نه بیش و نه کم

گشته هر یکدران دگر مدرج — بوده هر یکدران دگر مدغم

هر دو با یکدگر شدن مربوط — هر دو با یکدگر شدن محکم

عشق آمد میان هر دو نشست — تا که گردید هر دو را محرم

برزخی گشت جامع فاضل — همچو خطی میان نور و ظلم

شد یکی فاعل و یکی قابل — شد یکی ظاهر و یکی مبهم

گرد ظاهر وجوب از امکان — گرد پیدا حدوث را ز قدم

بود امکان ز هستی آبستن — بجهان داشت بار در اشکم

گشت زاینده عالم از امکان — بدمی همچو عیسی از مریم

هست تنها جهان شبیه پدر — نسبی دارد او بمادر هم

بلک از عشق شد جهان زاده — بلک عشقست پیر پیر عالم

چون شه عشق عزم صحرا کرد — چتر برداشت بر کشید علم

تاج بر سر نهاد و بست کمر — در بر افکنده خلعت معلم

کرد آهنگ جلوه از خلوت — سوی صحرا شد از حریم حرم

چون روانه شد از پی جولان — گشت با او روانه خیل حشم

بقدم زنده کرد عالم را — چون ز خلوت برون نهاد قدم

شد جهان از جمال او زیبا | گشت عالم ز حسن او خرم

فت خود را بکسوت حوا | دید خود را بصورت آدم

مقدمش بود بر جهان میمون | چون جهان شد بریزان مقدم

وار دانکشت ویست در لیث او | صد سلیمان نهفته در خاتم

وزه ذره هزاران مهر | قطره قطره از و هزاران یم

آدم از مهر اوست یکذره ها

عالم از بحر اوست یک شبنم

دام فرمان او دو صد کسری | مست جام مدام او صد جم

بود عالم ز هستی غمناک

عشق او را خلاص داد ز غم

کرم وست بر جهان گشود | بلک جز او بند جهان نگسرد

که شنیدست در جهان سرسبز

منعمی را که نفس اوست نعم

یا که دیدست عاشقی در کون | که بود در سپل درسپول دایم

چون یکی باشد از ره تحقیق — حاجی و راه و کعبه و زمزم

قلم او برات کرد روان
گرچه خود بود هم برات و قلم

م خود را نوشت بر کف خود — چون که بر لوح خود کشید رقم

کردم القصه قصه را کوتاه
لب به بستم فرو کشیدم دم

بعد از این گر ز من سخن شنوی — مشنو از من از آن که بی‌خبرم

گر نه من ملک هر زمان از من
عشق میگوید این سخن را هم

میرسید این صدا بگوش جان — از پس پرده نهان هر دم

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

آن جنابم ز جام عشق خراب — که نه از شراب راز شراب

یا تشنه که فارغ ز آتش ام | از امید نعیم و بیم عقاب

من نه منعم شناسیم و نه نعیم
نه معذب شناسیم نه عذاب

هست یکرنگ نیک و بد و زشتم | هست یکسان برم خطا و صواب

چه خبر هست سایه را ز طلعت نور
چه اثر هست را ز آتش آب

آنکه حیران هست مدهوش هست | چه خبر دارد از ثواب عقاب

نیست هرگز نمیشود محجوب
نیست را نیست هیچ خوف و حجاب

بیخبر را کسی نخست خبر | بیخبر را کسی نکرد عتاب

ادب از عقل و عاقلان طلبند
کس ز دیوانگان نجست ادب

من که از رفع و نصب بیخبرم
کس ز من چون طلب کند اعراب

من که در پیچ و تاب زلف ویم / تشنه‌ام چه پس ز من در تاب

عشق را عقل چون بدید بگفت / جاء وقت الرحیل یا احباب

مثل من تاب او کجا دارد / الوداع الوداع یا اصحاب

تیغ در دست ترک سرمست است / احذروا منه یا اولی الالباب

بستاند ز دست عقل عنان / عشق چون پا در آورد بر کاب

عشق را عقل ناورد در دام / نکند پشه شکار عقاب

پای صرصر نداشت هیچ بعوض / صید عنقا نکرد هیچ ذباب

عشق چون سایه بان بعجز ازد / از ازل تا ابد کشید طناب

عقل را عشق مادرست و پدر / عقل را عشق مرجع است و مآب

لوح بر دست عقل عشق نهاد / عشق فرمود تا نوشت کتاب

عقل را عشق شد امام مبین / عقل ازو شد مقدم اصحاب

بگذر از عقل زانکه عشق تو بر / خود امام است و مسجد و محراب

دایما کرد خویش کرد است / از پی شوق حسن چون در آب

[illegible] مدد و منت [illegible] محجوب / گر هزاران در آوری بحساب

مست از شوق خویشتن گردان / مست از مهر خویشتن در تاب

بر سر بحر بی نهایت عشق / دو جهانست بر مثال حباب

گاه ظاهر شوی گهی باطن / میرود گرد خویشتن بشتاب

خیمهٔ آب چون رود بر باد / چه بود بعد از آن تو خود دریاب

اول و آخر جهان عشقست / بلکه جز او نمایشست و سراب

نسبت عشق چونکه شد غالب / مضمحل گشت اندرو انساب

محو گردید عاشق و معشوق / عشق از رخ چو بر فکند نقاب

غیر سلطان عشق هیچ کسی / لمن الملک را نداد جواب

مدتی شد که میرسد از غیب / لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالم گیر / کرده هر ذره را چو بدر منیر

جز در آیینهٔ دل انسان / روی خود را ندیده مثل نظیر

عشق خود را نگاشته در دل / شسته نقش جهان ز لوح ضمیر

کرده بر لوح عالم ترکیب ۞ صورتی بر مثال خود تصویر

هم بخود نفخ روح او کرده ۞ هم بخود کرده طینتش تخمیر

گشته مجموعهٔ همه عالم ۞ گشته انموزج جهان خود کیر

نام او کرده آدم و حوا ۞ در جهان عبارت و تعبیر

نسخهٔ حق ز راه روح شده ۞ زانکه عالم ز راه جسم صغیر

او کتابست و عالمش آیات ۞ اوست آیات و عالمش تفسیر

در زوایای قلب منبعثش ۞ همه عالم چو ذره است حقیر

اوست خورشید و کاینات شعاع ۞ اوست دریا و کاینات غدیر

گر درو اتساع غیر بود ۞ زانکه سلطان عشق راست سریر

در درونی که نیست غیر اثر ۞ نتوان کرد غیر را تقدیر

هر دلی را که وصف او هست ۞ غیر دلدار خویش هیچ مگیر

زانکه با او جز او محال بود ۞ زین سبب شد سریر عین امیر

گر بگردی تو فهم زین اسرار ۞ ورنه شذر وحنت ازین تقریر

باز تو هست باز این سر وار ۞ مرغ تو نیست مرغ این نخجیر

بس فطیر تو خام سوخته است   بس خمیر تو مانده است فطیر

خیز و مردانه مایه بکف آر   تا بد و گردد ت فطیر خمیر

ور نه دست از طلب مکن کوتاه   بطلب مرشدی حکیم خبیر

تا که آبا و امهات بهیم   مترکب شوند بی تقصیر

تا که ترکیب تو کند تحلیل   تا کند روغنت جدا از شیر

سحق مخفی چنان که باید کرد   بکند با تو آن استاد بصیر

ز اتحادی که گردد ت حاصل   چون پذیرد زوال ظل ضریر

بس بدانی که ذره ز ارواح   چون در اجسام میکند تاخیر

بس ز تو منقلب شوند عیان   چونکه هستی بنفس خویش اکسیر

بشناسی که چون یکی گردد   آنکه پیوسته بوده است کثیر

از چه رو عشق و عاشق و معشوق   متحد میشوند بی تغییر

آن ذلیل و عزیز هر دو یکیست   یا غنی از چه روست چشم فقیر

بس ببینی دمی ترا اگر گوید   بزبان فصیح بی تعبیر

که جز او نیست در سرای وجود   بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور / برخ او بیخت شد از ان مستور

تا که عاشق بجهد و جد تمام / کند از عشق روی یکیک دور

پس بتدریج خوبی او گیرد / یابد از هرچه غیر اوست نفور

چون به نیروی وقت و قوت شوق / یابد از پرده‌های عشق عبور

بعد ذا آتشش جمال نماید / وحدتش عشق بی نیاز غیور

بستاند ز دست اغیارش / کندش قرب عشق از همه دور

بر ماند ز جور معشوقش / وصل عشقش از و کند مهجور

خرقهٔ نیستیش در پوشد / چونکه گشت از لباس هستی عور

غرض از نام عاشق و معشوق / بد مراد از حجاب ظلمت و نور

نیست الا خفا و غیب کمون / نیست الا بروز عین ظهور

زانکه عشق است وحده بی همتا / بیشتر از جهان دور غرور

بود مستور در جهان قدیم / بود مسرور در سرای سرور

خود بخود بود طالب مطلوب / خود بخود بود ناظر و منظور

بود در نور او همه انوار
بود در بحر او جمیع بحور

حکم او را کسی نبد محکوم
امر او را کسی نبد مامور

لیک میخواست علم او معلوم
لیک می‌خواست قدرتش مقدور

نعمتش بود طالب شاکر
تا که منعم شود بدان مشکور

نظری کرد در جهان خراب
شد جهان خراب از آن معمور

بدمی زنده کرد عالم را
نفخهٔ عشق همچو صاحب صور

همه را نفخ عشق حاضر کرد
بزمین ظهور و ارض نشور

خوش برانگیخت صور نغمهٔ عشق
کلمات دو کون راز قبور

گشت داود از نغمه سرای
خواند در گوش کاینات زبور

شد سلیمان بسوی شهر سبا
برد با خویشتن وحوش و طیور

سوی ظلمت شتافت خضر زمان
کرد موسی جان عزیمت طور

شاه قیصر بسوی روم آمد
جانب چین روان شده فغفور

همه عالم سپاه عشق گرفت
شد جهان زان سپاه با شر و شور

گاه سلطان شده گهی بنده
گاه استاد گشته که مزدور

گاه عارف شد و گهی معروف / گاه ذاکر شد و گهی مذکور

چونکه خود را برنگ عالم دید / مستتر در تنوعات ظهور

پرده‌ها برفکند از رخ خویش / تا که شد در همه جهان مشهور

که جز او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاریست / اندرو هر کسی پی کاریست

هست در وی متاع گوناگون / هر متاعیش را خریداریست

بر سر چارسوی بازارش / متمکن نشسته عطاریست

شربت نوش او روان بخشید / لب شیرین او شکر باریست

هر طرف زار زوی چشم خوشش / نگران او فتاده بیماریست

از شفاخانهٔ لب شافیش / هر کسی را امید تیماریست

گشته از چشم مست او هر مست / در جهان هر کجا که هشیاریست

از لبش وام کرده بادهٔ ناب / در جهان هر کجا که خماریست

گشته از قد مست و رخش [illegible] / هر کجا سرو باغ گلزاریست

از پی گلستان روی ویست — هر کسی را که در قدم خاریست

زیر هر چین زلف او چینیست — زیر هر تار موش تاتاریست

قامتی چابکش چه چالاکست — خال زنگی او چه عیاریست

گرد بر گرد نقطهٔ خالش — دل سرگشته همچو پرگاریست

غمزهٔ جادوش چه غمازیست — طرهٔ هندوش چه طراریست

مست شاگرد چشم خونخوارش — هر کجا در زمانه خونخواریست

غم بگردش کجا تواند گشت — همچو او هر کرا که غمخواریست

همه از مکر او پدید آمد — هر کجا نام مکر و مکاریست

روی او را بهر طرف رخیست — هر طرف سوی روش نظاریست

میکند بر وجود او اقرار — هستی هر کرا که انکاریست

گرچه منکر همیکند انکار — نفس انکار منکر انکاریست

آنچه تو دیده‌ٔ و می‌بینی — بمثل دانهٔ ز خرواریست

یا ز انبار علم او مشتیست — جو که مشتی نموده انباریست

یا ز دیوان اوست یک دفتر — یا ز دفتر ز نقشه طوماریست

موی او

سوی او میرود بدرد و بسوز — هر کرا جستجوی و رفتاریست

رو بمحراب ابروییش دارد — در جهان هر کجا که دینداریست

بحقیقت ور ابر پرستنده است — هر کجا در جهان پرستاریست

یک سخن گو ز صد هزار زبان — از پس هر زبان بگفتاریست

دو جهان از جمال او عکسیست — عالم از روی او نمودارییست

گشته پیدا ز تاب رخسارش — هر کجا آفتاب رخساریست

نیست جز او دگر کسی موجود — غیر از و هر چه هست پنداریست

این همه کار بار گفت و شنید — جز یکی نیست گر چه بسیاریست

چشم بگشای تا عیان بینی — گر ترا دیده و دیداریست

گر جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز پیدایی — وی نهان گشته در هویدایی

هیچ سوی نه و بهر سویی — هیچ جایی نه و بهر جایی

تا بصحرا شدی نمایش را — گشته ام از بلی تو صحرایی

هست امروز چون منی بیلت — درخور دیدهٔ تماشایی

از بهیت دربدر همی گردم — شده ام از پی تو هرجایی

از تو ساکن نمیشود دل من — چو نکه تو پاکن هویدایی

تو نشسته درون خانهٔ دل — من ز سودات گشته سودایی

چون ز چشم همی شوی پنهان — چو نکه در چشم من تو پیدایی

غیر تو نیست کس تراجویان — بحقیقت تراجو یایی

با تو یکدم نمیتوانم بود — بی تو ام نیست هم شکیبایی

تاب دیدار تو ندارد کس — گرچه برقع ز روی بگشایی

من بجز تو دگر نمیدانم — هیچو دانم تو بی که دانایی

کس نداند درون دریا را — مگر آنکس که هست دریایی

از تو یابد مذاق شیرینی — نی ز حلوا و نی ز حلوایی

بی لبت خود کجا تواند کرد — لب شیرین لبان شکرخایی

از خطت یافت باغ سرسبزی — و ز قدت یافت سرو بالایی

هست بی روی تو جهان [illegible] خالی — گر رخت را از و [illegible] زیبایی

یا بگرد عذار تو خطست / یافته زو عذار رعنائی

نیستم غیر آنچه فرمودی / نکنم غیر آنچه فرمائی

من چه دانم ترا که چه یابم / تو چنانی مرا که می‌بائی

هرچه در من دمی همان شنوی / که منم چون نی و تو چون نائی

کم و افزون شوم بتو نه بخود / اگرم کم کنی و افزائی

نه بدی دارم و نه نیکی هم / نه خودی دارم و نه خودرائی

من که باشم که تا ترا شایم / تو همی آنکس که خویش را شائی

زان کسی نیستی که زان خودی / هیچ کس را نه خود در آئی

غیر تو نیست هیچکس موجود / زان سبب بی شریک و همتائی

دو جهان همچو جسم و تو جانی / دو جهان اسم و تو مسمائی

چون مرا از تو مانعند اشیا / چون تو هستی جمله اشیائی

غیر عینی و وحدت و کثرت / هم تو مجموع و هم تو تنهائی

صفت و اسم غیر ذات چو نیست / چون تو در عین وصف و اسمائی

هر زمان کسوت دگر پوشی / با لباسی دگر برون آئی

گر ببالای خویش راست کنی | کسوت آدمی وجود آیی
هر نفس پس قد و قامت خود را | بلباس دگر پدیدار آیی
گاه لیلی و گاه مجنونی | وامقی گاه گاه عذرایی
گه عزیزی و گاه مصر عزیز | گاه یوسف گهی زلیخایی
چون یکی با دلم شود پیدا کن | یار من چونکه مست یکتایی
باید از کاینات یکتا شد | از پی وصل یار یکتایی
مغربی کی رهی ز مغرب خود | تا ز مشرق چو مهر بر نایی
از تو و اوست بی تو و اویی | از من و ماست بی من و مایی
جهد کن تا شوی بدو پیدا | چونکه یابی بدوست پیدایی
پس بدانی یقین و بشناسی | پس ببینی عیان و بنمایی

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای هستی ذات تو نه از کس | در صنع تو کاینات لا شئ
محو ند در آن ذات [illegible] | هم ظلمت و هم ظلال و هم فی

دو راه

در راه تو موضع قدم نیست — زانسوی تو پس نمی برد پی

کس پای برین بساط ننهاد — تا کرده بساط کون را طی

یکره بگذشت دل بکویش — تا بی ره و پا نکشته صد پی

وقتست که آن بهار شادی — ما را برهاند از غم دی

ای ساقی و باقی که هستی — هم ساقی و هم حریف و هم می

وقتست که هر دلی فسرده — از گرمی مهر او کند خوی

عالم همه در سماع و رقصند — از قول خوش تو بی دف و نی

عمریست که میرسد ندایی — از غیب بگوش جان پیاپی

کای مفلس بی نوای تا چند — در تست نهفته بی تو وی وی

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عالم که نمایشش سرابست — بر بحر محیط حق حبابست

آن نقش حباب بر سر آب — از هر چو برفت بادش آبست

[illegible] — تا ظن نبری که آن نه گر آبست

از صورت تعشّقها امواج / پیوسته محیط در حجابست

رخسارهٔ جانفزای جانان / از پرتو خویش در نقابست

پنهان فی آفتاب دایم / از فرط ظهور آفتابست

این بحر ز جنبشی که دارد / در جوش و خروش و اضطرابست

ما مست و خراب چشم یاریم / نه مستی ما ازین شرابست

دل بر سر اوست همچو کشتی / پیوسته ازان در انقلابست

ما راست دل خراب لیکن / گنجست درین دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد / ذرات جهان ازو عیان شد

افکند ز نور خویش تابی / بر جان و جهان جهان و جان شد

سلطان ممالک دو عالم / با لشکر خویشتن روان شد

از شهر ولایت خود آمد / آن شاه برین جهان جهان شد

آن دُرِّ یتیم گوهر پاک / سرمایهٔ وصل اهل [illegible] شد

آنکس که بذات بی نشان بود — از روی صفات با نشان شد
با آنکه یگانه است دایم — ظاهر بظهور این و آن شد
پیدا بوجود این و آن گشت — دیدی که چسان یگان یگان شد
ظاهر تر ازین نمیتوان بود — پیدا تر ازین نمیتوان شد
پوشیده لباس جسم و جان را — در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجی که نهاده در دل دل — دریست فتاده در گل دل
حسنیست که گشته است ظاهر — در شکل خوش و شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالیست — در برج روان منازل دل
شد مملکت وجود معمور — از عدل ملیک عادل دل
این کار قوی مبارک افتاد — از بهر غلام مقبل دل
[illegible] حقیقت [illegible] — [illegible] بحر کامل دل

عجب نیست کنون دلم که هرگز
کس می نرسد بسر حال دل

چون بود ز نقش غیر خالی
این مظهر پاک قابل دل

زان نقش نگار گشت پیدا
در آینهٔ مقابل دل

عمریست که گشته است مخفی
در سینه و جان و اصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان
وی زندگی از تو در دم جان

بی تو نفسی نمیتوان زد
ای همدم جسم و همدم جان

در خانهٔ جسم و خلوت دل
میمون ز تو بود مقدم جان

دل شاد بروی تو چنانست
کو را نبود دمی غم جان

از بحر محیط تو نشیند
بر گلشن دل نسیم جان

ای صورت و معنی دو عالم
تو جسمی و روح آدم جان

مرجعت و ولایت هویدا
سلطان سواد اعظم جان

تا که سفری فتاد ما را
ار حمارتن لعالمان

...اشد ازین سبب جبابی / ...بیرون ز جهان خرم جان

...یدیم در این جهان بیچون / ...عریان ز لباس معلم جان

...ی که طلسم اوست عالم / ذاتی که صفات اوست آ...

برخیز و بیا بعالم جان / برهان نفسی دل از غم جان

ای همدم نفس بوده عمری / یکلحظه نبوده همدم جان

ای از دم نفس مرده / کی زنده شوی تو از دم جان

گنجی است نهاده بر جوهر / مخفی بطلسم محکم جان

ره برد بگنج هر که دانست / اسرار رموز مبهم جان

سلطان سرای هردو عالم / پوشید لباس معلم جان

با لشکر خود سوی جهان شد / در کسوت خوب آدم جان

سلطانی خویش کرد پیدا / در عالم جسم و عالم جان

ای جان تو جان جان هر تن / وی اسم [illegible] اسم اعظم جان

...میده است نفس [illegible] دل / مخفیست [illegible] مرهم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای سایهٔ حضرت الهی | وی مایهٔ ملک پادشاهی
در ملک تو کمترین غلامی | از ماه گرفته تا بماهی
تو پادشهی جهان پناهست | با آنکه تو فارغ از سپاهی
جایی که تراست کس ندارد | با آنکه نه مفتخر بجاهی
شد صدر جهان بتو مسلم | زانرو که سزای پیشگاهی
بر او چو دست آفتاب ذاتت | هر ذره همی دهد گواهی
بر فراشت تو مطلع نگردد | بر چرخ جلال مهر و ماهی
عالم بتو روشنست چون تو | در هر دو جهان کسی کماهی
ای مردم چشم هر دو عالم | وی نور سفیدی و سیاهی
در ظاهر و باطنت نهانست | گنجی که در وست هر چه خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبدهٔ

ای زبدهٔ مجمل و مفصل — وی در تو مفصلات مجمل

با مهر تو کاینات ذرّه — با بحر تو ممکنات منهل

در عین تو آخری و ظاهر — در علم تو باطنی و اوّل

آیات جمال دلربایی — در شان تو گشته است منزل

تو آینهٔ جهان نمایی — در تست همه جهان ممثّل

از طالع سعد اختر تو — تقویم زمانه شد مجدول

جز صورت و معنیت نباید — در دیدهٔ هر که نیست احول

بر ظاهر و باطن دو عالم — از جانب حق تویی موکّل

ای حل ز تو مشکلات عالم — ای مشکل جان و کان مرحل

در ذات و صفات تست مخفی — و آنگاه نشکل تو مشکل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته بجسم و جان مقیّد — بر خیز ز هر دو شو مجرّد

وی مانده ز حسن تو حقایق — وز نطق ازلی حقیقت مخلد

در دوزخ از آن شتاب جوئی ... ماندن ز برای شهوت خود

این جان کهن نه لایق تست ... در باز بر و مشو مقید

تا از بر دوست هر زمانی ... جانی دگرت رسد مجدد

در فاتحه کی رسد کسی کو ... نگذشت بعمر خود ز ابجد

بی رسم شو از برای ذاتی ... کو هست بری ز رسم و ز حد

آن ذات که نور او بسیط است ... وان نور که ظل اوست ممتد

ای قاصد مقصد حقیقی ... گر زانکه تراست عزم مقصد

تایید طلب کن اندرین راه ... زانکس که بحق بود مؤید

هرگز نرسی بدان حقیقت ... الا ز شریعت محمد

آن شرع که او ترا نماید ... در ذات و صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ قرة العین ... وی زبده و مقتدای کونین

هم ذات و صفات را تو مظهر ... هم عین تو عیان و هم تو غین

یکنفس

یک نقطه میان عین و غین است
آن است میان هر دو مابین

تو نقطهٔ غین محو کردان
تا عین همان زمان شود عین

هرچند که مفردات نقطست
نی کیف پدید هست و نی این

بر عین وجود نقطه آمد
اشکال جمیع حرفها عین

نه اشکال میان نقطه و حرف
صد نون پدید گشت و هم این

این غین ز پیش عین بردار
پس بی شک و بی ریا و بی دین

بگشای دو چشم تا ببینی
چون صاحب سر قاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو
از مغربی ضعیف بشنو

خورشید چو گشت طالع انداخت
بر ظلمت کاینات پرتو

این سایه که نور اوست عالم
خورشید وجود راست پیرو

زان روی که نور گشت با او
تو در پی آن همیشه می دو

دو [illegible] زبی من معاش کردم
هر جا که [illegible] می رو

از صورت من مباش غافل — زان شان که منم تو همچنان شو

چون منیست مراد ما غنودن — ای سایه من تو نیز مغنو

من خسرو و کیقباد ملکم — تو خسرو کیقباد خسرو

از خرمن تو و هستی من — آید اگرت بجنگ یک جو

بینی بفروغ و تابش او — پرتو ز جهان کهنه و نو

گنجی که طلسم اوست عالم

ذاتی که صفات اوست آدم

بت و زنار و تسبیح و چلیپا — مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا

شراب و شاهد و شمع و شبستان — خروش بربط و آواز نیستان

من و میخانه و رند و خرابات — حریف و ساقی و مرد مناجات

صبوح و مجلس و جام پیاپی — نوای ارغنون و ناله و نی

خم و جام و سبو و می فروشی — حریفی کردن اندر باده نوشی

ز مسجد سوی میخانه دویدن — در انجا مدتی چند آرمیدن

گرو کردن بباده خویشتن را — نهادن بر سر می جان و تن را

کل و کلزار و سرو و باغ و لاله ‌‌ ‌ حدیث شبنم و باران و ژاله

خط و خال و قد و بالا و ابرو ‌ ‌ ‌ عذار و عارض و رخسار و گیسو

لب و دندان و چشم شوخ سرمست ‌ ‌ ‌ سر و پا و میان و پنجه و دست

مشو زنهار زان گفتار در تاب ‌ ‌ ‌ برو مقصود زان گفتار دریاب

مپیچ اندر سر و پای عبارات ‌ ‌ ‌ اگر هستی ز ارباب اشارات

نظر را نغز کن تا نغز بینی ‌ ‌ ‌ گذر از پوست کن تا مغز بینی

نظر گر بر نداری از زوهر ‌ ‌ ‌ کجا گردی ز ارباب سرایر

چو هر یک را ازین الفاظ جانیست ‌ ‌ ‌ بزیر هر یکی پنهان جهانیست

تو جانش را نگر از جسم بگذر ‌ ‌ ‌ مسمّا جوی باش از اسم بگذر

فرو مگذار چیزی از دقایق

که تا باشی ز اصحاب دقایق

ی گشته عیان روی تو در جام جهان ‌ ‌ ‌ پیدا شده از نام خوشت نام جهان

ار جهان تویی و پنهان جهان ‌ ‌ ‌ آغاز جهان تویی و انجام جهان

بر چهرهٔ یار ما نقابست جهان | بر بحر وجود او حبابست جهان
در دیدهٔ تشنگان آب هستی | در بادیهٔ طلب سرابست جهان

ای مهر رخت مظهر ذرات دو کون | ذاتت بصفت معنی ذرات دو
وی داده به نیستی جمالت هستی | وی کرده ز نفی عین اثبات دو کا

گه گاه بنقش خویش در پیچم من | بینم که چو رشته جمله در پیچ م
گه دعوی آن کنم که من هیچ نیم | با آنکه چو باز بنگرم هیچ م

در خانقه از بهر جهت می پویی | در وی همه ذکر از این جهت میش
در جهتی ز بیجهت خبر ی | بگذر ز جهت چو بی جهت هیچ

بیش از پس هستی او بس هست [illegible] | دین [illegible] و دین و مذهب [illegible]

ین ما و منی و این شماسی و توئی … در حضرت او بجز یکی پیش نبود

ن کیست که غیر تست اگر کیست بگو … او خود ز کجاست یا خود او چیست بگو

جون غیر تو امنیت جنانی سفتن … اینش که بجز تو بود آن کیست بگو

و مست خودی و ما همه مست بتو … تو مست خودی و ما همه مست بتو

ا نسبت ما بتو بود از همه روی … دادیم همه از آن زمان دست بتو

هر نغمه که هزار دستان شنوی … آنرا بحقیقت ز گلستان شنوی

هر ناله که از باده پرستان شنوی … آن میگوید ولی ز مستان شنوی

نا برده بصبح در طلب شامی چند … ننهاده برون ز خویشتن گامی چند

در کسوت خاص آمده عامی چند … بدنام کننده نکو نامی چند

مردان همه در سماع و نی پیدا نیست | مستان همه ظاهرند و می پیدا نیست
صد قافله بیشتر درین ره رفتند | از این همه گرد هیچ کو نه پی پیدا نیست

بر روز مرگ چو تابوت من روان باشد | گمان مبر که مرا میل این جهان باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق | مرا وصال ملاقات اشر آن باشد

ای آنکه طریق عشق را می سپری | باید که ز خویشتن بکل درگذری
تا بیخبری ز خویشتن با خبری | تا با خبری ز خویشتن بیخبری

خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم | خود را بخرابات مغان اندازم
زانجا بقمار خانه را پی سازم | تا هست مرا هرچه بکل در بازم

ای مهر رخ تو مهر گنجینه دل | گنجیست نهان عشق تو در سینه دل
جز شوق تو نیست یار [illegible] | جز عشق تو نیست کار در سینه دل

بکو

تا چند بروز ذکر افسرده کنم — تا کی صفت باد دل پژمرده کنم

ناکرده نماز را قضا کردم لیک — گر عمر بود قضای این کرده کنم

با آنکه دو کون سر بسر پیشی اوست — انسان زچه مغز گشت و عالم زچه پوست

دیریست که او مردمک چشم ویست — با آنکه بود آینهٔ چهرهٔ دوست

آنکس که بدو می شنوم میگویم — وآنکس که بدو هر طرفی می پویم

هم اوست نه من که هر زمان میگوید — پیدا و نهان که او و من من اویم

من شانهٔ زلف عنبرین بوی ویم — مشاطهٔ چین روی دلجوی ویم

من مردمک دیدهٔ جادوی ویم — هم جلوه گر و آینهٔ روی ویم

من دانهٔ خال زلف چون دام توام — من آینهٔ روی دلارام توام

همانکه باز [illegible] توام — هم جام جهان نمای و هم جام توام

بت گفت به بت‌پرست کای عابد ما / دانی ز چه روی گشته‌ای ساجد ما
بر ما بجمال خود تجلی کرده است / آنکس که زتست ناظر و شاهد ما

ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر / وی چشم تو در جمله مناظر ناظر
از نور رخ و ظلمت زلفت دایم / قومی شده مومن و قومی کافر

در روی پری‌رخان چو من درنگرم / جز روی تو می نیاید اندر نظرم
هر لحظه ز هر پری رخی چین رخت / در دیده کند جلوه بوجهی دگرم

هادی طریق اهل تحقیق منم / عارف بفنون جمع و تفریق منم
بدن عدل و حیا و علم و صدقست مرا / عثمان و عمر علی و صدیق منم

من مست و خراب و می‌پرست آمده‌ام / مدهوش ز باده الست آمده‌ام
ناطق بری که باز گردم هشیار / هم مست روم ازانکه مست آمده‌ام

از مستی

از مستی باده گر خروشان بدمی — کی ساقی بزم دُردنوشان بدمی
وز خرقهٔ رنگ کرده بیرون شدمی — کی واقف سرّ خرقه‌پوشان بدمی

سر بخرابات مغان در بنهم — در قدم پیر مغان سر بنهم
در نظر پیر مغان می کشم — وز کف او جام بپایی کشم
چون بخورم باده شوم مست او — نیست شوم باز شوم مست او

کس نیست که دل بسوی تو راهی نیست — بی هستی تو سنگ و گل و کاهی نیست
یکذره ز ذرات جهان نتوان یافت — کاندر دل او ز مهر تو راهی نیست

تا من ز عدم سوی وجود آمده‌ام — از بهر شهادت بشهود آمده‌ام
تا من ز قیام در قعود آمده‌ام — در پیش رخ تو در سجود آمده‌ام

در جمله صور عابد و معبود تویی — ساجد ز همه جهان و مسجود تویی

زان روی که هرکه عابد و معبود است　　موجود بود یقین و موجود تویی

گنجی که طلسم اوست عالم ماییم　　ذاتی که صفات اوست آدم ماییم

ای انکه تویی طالب اسم اعظم　　از ما مگذر که اسم اعظم ماییم

جون دانستی که از کجا آمده　　یا کیست فرستاده جرا آمده

برخیز و قدم درنه و مردانه بکوش　　کر زانکه تو از بهر جه آمده

از بهر خدا بهر جه آمده　　نه از پی بازی و هوا آمده

در معرفت و عبادت ایزد کوش　　کز بهر همین درین سرا آمده

با تو شوان کفت جرا آمده　　یا خود تو که و از کجا آمده

از بس که ببازی و هوا [illegible]　　کویی که ببازی و هوا آمده

هر چند که در ملک فنا آمده‌ٔ — در ملک فنا پی بقا آمده‌ٔ

اندر پی تحصیل بقا باید بود — چون از پی تحصیل بقا آمده‌ٔ

تو مظهر آیت خدا آمده‌ٔ — آئینهٔ وجه کبریا آمده‌ٔ

تا ظن نبری که بهر بازی و هوس

از حضرت او بدین سرا آمده‌ٔ

تمت

تم تم تم